

شب معجزه

به مناسبت ایام برگزاری اردوهای راهیان نور

محمد کمال

همگام با مژده فرارسیدن بهار طبیعت در آخرین روزهای زمستان سال ۱۳۶۰، پادگان «دوکوهه»، که در حد فاصل شهرهای اندیمشک و دزفول قرار دارد، حال و هوای دیگری داشت. عید نوروز در پیش بود، اما برخلاف سنت‌های مرسوم، همه در فکر روز موعود دیگری بودند. آنجا حتی خانه‌تکانی‌ها هم با اینجا فرق داشت و نیازی به جارو و دستمال نبود. آن دل‌های پاک با راز و نیازی که با خدایشان داشتند، اصلاً جایی برای گرد و غبار نفسانی باقی نگذاشته بودند. شور و شوق حضور در عملیات «فتح‌المبین» را، یا هیچ جمله‌ای نمی‌توان وصف کرد. شور و حال آن روزها و آن لحظه‌های ناب اصلاً قابل قیاس نبود با هر شور و شوقی که امروزه در زندگی مادی و روزمره‌مان احساس می‌کنیم.

آخرین روز زمستان (۱۳۶۰، ۱۲، ۲۹) با جلسات توجیهی فرمانده تیپ «۲۷» محمد رسول‌الله (ع) حاج احمد متوسلین، برای فرماندهان گردان‌های مستقر در پایگاه سپری شد. در اولین روز بهار سال ۱۳۶۱ پس از ادای نماز جماعت ظهر و عصر و صرف نهار، فرماندهان گردان‌ها و گروهان‌ها آخرین توصیه‌ها را به نیروی تحت امر خود گوشزد کردند و در آخرین ساعات نورافشانی خورشید، حرکت گردان‌های عملیاتی شروع شد. بچه‌های رزمنده با طلب حلالیت و التماس دعا‌هایی که با اشک شوق همراه بود، از زیر قرآن رد می‌شدند و همدیگر را بدرقه می‌کردند. من که در گردان «مالک اشتر» بودم، حدود ساعت پنج بعد از ظهر از پادگان خارج شدم و همراه بقیه رزمندگان، به سمت پل «کرخه» حرکت کردیم.

با پیش از یک ساعت حرکت در پیچ و خم جاده‌ها و عبور از پل کرخه، در منطقه‌ای که تپه‌های نسبتاً مرتفعی داشت، از خودروهای نفربر پیاده شدیم و بعد از

خواندن نماز مغرب و عشا و صرف غذایی مختصر، که به همراه داشتیم با توجه به موقعیت حساس منطقه، باید ادامه مسیر را برای رسیدن به محل پیش بینی شده و درگیری با دشمن، پیاده طی می‌کردیم. فرمان عملیات در ساعت ۳۰ دقیقه بامداد دوم فروردین، با رمز مقدس «یا زهرای» صادر شده بود. طبق برنامه‌ریزی‌هایی که فرماندهان عملیات کرده بودند، ما باید حدود ساعت ۲ تا ۳ بامداد یا شکستن خط پدافندی دشمن، مأموریت مورد نظر را انجام می‌دادیم.

بیشتر مسیر حرکت گردان ما از درون شیارها و رودخانه‌های فصلی شنی بود. هر از گاهی گلوله‌های منور دل تاریک شب و صدای شلیک تویخانه‌های دشمن، سکوت را می‌شکست. حدود ساعت ۳ بامداد بود که به یکباره فرمان توقف صادر شد! ابتدا فکر می‌کردیم این فرمان برای رفع خستگی ناشی از پیاده‌روی چند ساعته است، اما چند لحظه بعد، از گوشی بی‌سیم «پی آر سی ۷۷» از مکالمات فرماندهان با یکدیگر متوجه شدم که راهنمای محلی، مسیر را اشتباهی آمده و باید تغییر مسیر بدهیم. در غیر این صورت، هر آن امکان داشت در دام دشمن بیفتیم. از سوی دیگر، لازم بود گردان‌های همجوار ما، بعد از درگیری با دشمن از جانب ما حمایت شوند، که با این وضعیت دچار مشکل می‌شدند. به هر حال، با تدبیر فرمانده گردان، تغییر مسیر داده و در مسیر دیگری قرار گرفتیم.

طبق برنامه‌های قبلی، ما باید حداکثر تا ساعت ۳ بامداد با عبور از سد دفاعی دشمن و پاک‌سازی منطقه، در ارتفاعات «میش داغ» مستقر می‌شدیم و به گردان‌های همجوار ملحق می‌شدیم. دائم از طریق بی‌سیم از فرمانده موقعیت می‌خواستند و تأکید می‌کردند که سریع‌تر خود را به منطقه موردنظر برسانیم تا به گردان‌ها ملحق شویم. منطقه خیلی حساس بود. اگر یک گردان به محل خود نمی‌رسید گردان‌های دیگر به دردرسر می‌افتادند و دشمن می‌توانست از همان نقطه نفوذ کند و با محاصره گردان‌های درگیر، ضربات سنگینی به نیروهای ما وارد و عملیات را با مشکل جدی مواجه کند. حرکت از بین ناهمواری‌ها و عوارض طبیعی زمین و طی مسافت طولانی، حساسی بچه‌ها را خسته کرده بود. تا آنجا که خیلی از بچه‌ها کوله‌پشتی‌هایشان را در مسیر رها کردند. ساعت از پنج صبح گذشته بود. به ناچار نماز صبح را در حال حرکت خواندیم. طلوع خورشید و روشنایی هوا با توجه به اینکه دشمن بر روی ارتفاعات مستقر بود، برای ما تهدید بزرگی به شمار می‌آمد و شاید می‌توانست سرنوشت عملیات را عوض کند.

گروهان ما با دستور فرمانده گردان، شهید حاج حسین صبور، برای اجرای مأموریت خود، به سمت اهداف تعیین‌شده در حرکت بود. تمام سعی ما این بود که با کمترین سر و صدا، به حرکت خود در پیچ و خم تپه‌ها

ادامه دهیم. صدای شلیک تویخانه و انفجار خمپاره‌ها همراه با شلیک‌های پراکنده تیربارهای سبک و سنگین که با فاصله‌ای نسبتاً دور به گوش می‌رسید و نورافشانی منوره‌های دشمن در این منطقه، از درگیری بچه‌های گردان‌های دیگر با دشمن در خطوط دیگر خبر می‌داد. با عبور از پشت یک تپه، ناگهان تیربارهای دشمن، که به طرف رزمندگان شلیک می‌کردند، تمامی گروهان را به ناچار زمین گیر کرد. ارتفاع تپه‌های رسام، که قابل مشاهده بود، خیلی پایین بود. گلوله‌های منور در بالای سر ما تمام منطقه را روشن کرده بود. زوزه تپه‌ها را از بالای سر خود به خوبی احساس می‌کردیم. دشمن دقیقاً متوجه حضور ما در منطقه شده بود. تاریکی شب با طلوع صبح در حال شکسته شدن بود و شدت آتشبارهای دشمن به کسی اجازه نمی‌داد از جای خودش حرکت کند. اگر سر خود را از سطح زمین بالا می‌آوردیم، مورد اصابت گلوله‌ها قرار می‌گرفتیم.

لحظات سختی بود، بخصوص برای فرمانده گروهان «شهید ناصر شهریاری» که در کنار ما بود و می‌یابست در چنین شرایطی برای اجرای مأموریت تصمیم می‌گرفت. کاملاً غافلگیر شده بودیم و فرمانده گردان هم دائم از طریق بی‌سیم از فرمانده می‌خواست سریع‌تر با دشمن درگیر شویم. در چنین لحظاتی، که همه از توان خود ناامید بودیم، دست به دعا برداشتیم. با چشمان خود، نقطه به نقطه مواضع دشمن را نگاه می‌کردیم. امیدوار بودم که خدا کمک‌مان خواهد کرد. شاید در آن لحظات کمتر کسی بود که این آیه شریفه از سوره «یس» ورد زبانش نباشد: «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًا فَأَعْشَيْنَاهُمْ فُتُوحًا لَا يَبْصُرُونَ». در این هنگام، ناگهان احساس کردم نسیم خنک و معطر فضای پر از بوی تند باروت را تحت‌الشعاع خود قرار داده. لحظه‌ای به ستاره‌هایی که در آسمان در حال غروب کردن بودند نگاه کردم و بعد به اطرافم نگاه کردم. کاملاً برایم محسوس بود که اتفاقی در حال رخ دادن است. ناگهان در میان آتش دشمن، یکی از هم‌زمان‌مان به نام شهید مرادی، که قدری جلوتر از من قرار داشت، از جای خود بلند شد و رو به سایر نیروهایی کرد که زمین گیر شده بودند و با صدایی بلند که هنوز هم بعد از گذشت سال‌ها در ذهنم باقی است، فریاد زد: «به خدا، امام زمان (عج) داره جلو حرکت می‌کنه، میگه پاشید بیایید!»

با این ندا و در میان آن همه آتش، همه از جا بلند شدیم و با صدای تکبیر و درگیری با دشمن به سمت جلو حرکت کردیم. پس از یک درگیری چند دقیقه‌ای، دشمن پا به فرار گذاشت و با نفوذ نیروهای ما به داخل مواضع آن‌ها، تعدادی از مزدوران دشمن کشته و تعدادی هم که داخل سنگرهایشان به صورت دلت‌باری مخفی شده بودند، به اسارت درآمدند و ما در آغازین ساعات صبح، بر روی اهدافی که از قبل تعیین شده بود، مستقر شدیم.

هوا دیگر کاملاً روشن شده بود. معمولاً در ساعات اولیه پس از عملیات، منطقه کمی آرام می‌شد تا دشمن بتواند نیروهای خود را دوباره سازمان‌دهی و شروع به پاتک کند. خیلی از بچه‌ها از فرط خستگی در گوشه و کنار، از این آرامش نسبی و موقت استفاده کردند و خواب‌شان برد. حدود ساعت ۹ صبح به همراه یکی از هم‌زمانم، با هماهنگی فرمانده گروهان، خود را به خط الرأس تپه‌های مشرف بر رودخانه رساندیم. در کمال حیرت، دیدیم دامنه تپه و حاشیه رودخانه را میادین مین و سیم‌های خاردار پوشانده. این در جالی بود که ما چند ساعت پیش از آنجا عبور کرده بودیم! بدون اینکه با مانعی برخورد کنیم و یا در این مسیر، مجروح یا شهیدی داده باشیم.

این واقعه هیچ دلیلی نمی‌توانست داشته باشد، جز امدادهای غیبی خداوند متعال و حمایت امام زمان (عج) که در طول دوران دفاع مقدس به اشکال مختلف شامل حال همه رزمندگان اسلام و یاوران رهبر جاودانه انقلاب حضرت امام خمینی (عج) شده است.

در محاسبات و تخیلات هیچ منطق مادی نمی‌گنجد که ده‌ها نفر از منطقه‌ای با انبوهی از مین و سیم‌های خاردار عبور کنند و هیچ اتفاقی برایشان نیفتد! آن روز برایم روز قشنگی بود؛ چون به شخصه شاهد این امداد غیبی بودم و برایم این آیه شریفه که می‌فرماید: «ان تنصروا الله ينصرکم و یثبت اقدامکم» به عینیت رسید. هرچند شهادت تعدادی از دوستانم و بچه‌های روستای خودمان در پاتک‌های بعدی دشمن، از جمله شهید مرادی، که شب عملیات وقتی در اوج ناامیدی بودیم، نوید حضور حضرت امام زمان (عج) را به گردان اعلام کرده بود، برایم سخت و غمناک بود.

در اولین شب بعد از عملیات، از فرط خستگی در میان آتش‌های گاه و بیگاه توپخانه و خمپاره دشمن که می‌خواست به نوعی اعلام موجودیت کند، ساعتی را به خواب خوش فرو رفتم و در عالم رؤیا دیدم که در همان منطقه عملیاتی امام خمینی (عج) با یک شب کلاه مشکی و قیابی طوسی، دست در دست فردی که شالی سبز بر سر و گردن دارد، در حال گشت و گذار در حاشیه تپه‌ها هستند و چون من از پشت سر آنها را می‌دیدم به طرف آن‌ها رفتم و وقتی که به نزدیکی آنها رسیدم، امام خمینی (عج) برگشت و به سمت من آمدند و دستی بر سرم کشیدند. عرض ادب کردم و پرسیدم: آن شخص کیست و اینجا چه کار می‌کنید؟ پاسخ دادند: آقا آمده‌اند سری به بچه‌ها بزنند.

خواستم به طرف آقا بروم که امام خمینی (عج) با مهربانی مانع شدند و در همین لحظه از خواب بیدار شدم. دقایقی بعد یکی از دوستانم صدایم کرد و گفت: اذان صبح است؛ محمد بلند شو برای نماز وضو بگیر!